

خاطرات آنتون ۱۵ ساله

یکشنبه: امروز یه دعوای حسابی از مامان شنیدم چون با تاکسی برای خرید دفتر رفتم. بعد از سر و صدای اولیه مامان گفت که تعداد دفاتر برای یکسال کافی است. من هم گفتم که این همه دفتر را نمی توانستم کول کنم، هر چند مجبور شدم اعتراف کنم که موقع رفتن می توانستم با اتوبوس بروم. اینطور که پیدا بود امروز تنبیه می شدم و خبری از شیرینی نبود. دو شنبه: شوخی نابجایی کردم و ۹ ماه مدرسه را با ۹ ماه از زندگی خانم ها مقایسه کردم که گوشام سخت آسیب دیدند. سه شنبه: با مامان سر خرج پول اضافی دعوا کردم، رفته بود یک عالمه برام پرگار و گونیا و از این جور چیزها خریده بود، در حالی که من از لوازم مهندسی پدر می توانستم استفاده کنم. این هم یک جور انتقام من از دعوای پریروز بود!

چهار شنبه: کامپیوتر کوچکم را از چیزهای اضافی خلاص کردم و چند تا تقلب جدید توش ریختم. مجبور شدم معلمان را قانع کنم که این یک نوع ماشین حساب است، چند نفرشان هر چه اصرار کردم باور نکردند، به این دلیل مجبور شدم تقلبها را مثل کاراکتر بنویسم. چون همیشه می توانم بگویم که اینها دستورالعمل هستند. اما حیف که زیاد از کاراکترهای ژاپنی سر در نمی آورم.

پنج شنبه: قراردادی با پدر در رابطه با حمایت مالی سال جدید بستم. هر چه نمره بالاتر باشد پول توی جیبی من هم بیشتر خواهد بود. باید چیزهای خوشایند را با سودمند مخلوط کرد.

جمعه: با مامان و پدر برای خرید کت و شلوار مدرسه به فروشگاه رفتیم. خودم اصلاً راضی نبودم. اما آنها هم اصرار می کردند. پدرم در آمد تا آنها را راضی کردم که کت و شلوار شیک به درد مدرسه نمی خورد. بالاخره یک دست کت و شلوار خریدیم که من شبانه تغییرش دادم و وقتی مامان دید جرئت نکرد چیزی بگوید.

شنبه: رفتم یک بسته مواد شیمیایی خریدم. بعضی وقتها برای وارد کردن اصلاحاتی در دفتر نمره ها احتیاج به استفاده از آنها پیدا می کنم. یادم می آید سال گذشته تمام اشتباهات گرامری و املائی انشاء های خودم را به کمک آنها اصلاح کردم. بعد دفترم را به معلم نشان دادم و با قیافه حق به جانبی از او پرسیدم: چرا برای من نمره ۳ گذاشته است؟ (این را هم برای کسانی که خبر ندارند بگویم که بالاترین نمره ما ۵ است)

یکشنبه: امروز برای خرید گل به بازار رفتم. مدت طولانی گشتم و بالاخره فکر کردم بهترین گل رز است. آخر رسم هر سال است که برای معلم ها گل ببریم. قیافه اشان خوب ولی خیلی تیغ دارند. می دانید چرا به معلمها گل سرخ هدیه می دیم؟ برای اینکه آنها فکر نکنن روزهای توی مدرسه براشون مثل عسل شیرین خواهد بود!

اول سپتامبر: بالاخره تهیه مقدمات به پایان رسید و روز دانش فرا رسید. هورا! چه خاطراتی! دیدن همکلاسی ها و شیطنتهای توی کلاس و خلاصه خیلی کارهای دیگر! یه چیز جالبی که امسال نظرمو جلب کرد این بود که تمام بچه ها گل سرخ آورده بودند. به نظر من یک چیز نادر که سلیقه ها امسال یک جور از آب در آمده بود. با هم قرار گذاشتیم عصر به مناسبت شروع سال تحصیلی مهمانی کوچک اما داغی ترتیب بدهیم.

نام من استانیسلاو است و وقتی نوشتن این مطالب را در دفتر خاطراتم شروع کردم ۱۴ سال داشتم. رسیدن به این سن کمک می کند تا بزودی پاسپورت بگیرم و به کمک آن به حقوق زیادی دست یابم. در کلاس هشتم درس می خوانم و از اقتصاد و تاریخ خوشم می آید. در حال حاضر در حال درست کردن سایت های مختلف هستیم. چندی پیش بر اساس طرح تبادل دانش آموز به فرانسه رفتیم. علت رفتن من این بود که در مدرسه ما زبان فرانسه تدریس می شود. در اوقات فراغت، کتاب های اقتصادی، سیاسی و تاریخ را می خوانم. بعضی وقتها موسیقی گوش می کنم و هیچوقت تلویزیون تماشا نمی کنم. به نظر من این یک جور اتلاف وقت کامل است. اگر مجبور شوم فقط اخبار را نگاه می کنم.

از سن شش سالگی به مدرسه تربیت بدنی می رفتیم. بعد به علت کمبود وقت مجبور شدم آنجا را ترک کنم. با وجود این آنچه در آن مدرسه آموختم حالا به من کمک می کند. رکورد مدرسه به من تعلق دارد. نقاشی هم می کنم. مدتی به مرکز هنر کودکان رفتیم و در کلاس نقاشی تحصیل کردم بعد به استودیوی معماری رفتیم. کارهای گروه ما در مانژ که نزدیک میدان سرخ مسکو است و چند نمایشگاه دیگر عرضه شد. پس از مدتی به مدرسه مخصوص نقاشی رفتیم. اما بزودی همه چیز را ول کردم. وقت نمی کردم و بیشتر از همه تنبلی نمی گذاشت. بعد مرا فرستادند تا باله یاد بگیرم. اما خوشبختانه این را هم ول کردم ولی خواهرم هنوز هم که هنوزه دارد در آنجا عرق می ریزد. در حال حاضر در «مدرسه تاریخدان جوان» وابسته به دانشگاه دولتی مسکو به نام لومونوسف در حال تحصیل هستیم. البته فقط هر دو هفته یک روز.

هورا! ربع سوم هم تموم شد! زحماتم بالاخره نتیجه دادند و نمره هام خوب شد. تقریباً تا ساعت سه بعد از ظهر در مدرسه بودم. زنگ آخر همانطور که انتظار می رفت زنگ کلاس بود. معلم به ما پیشنهاد کرد در روزهای تعطیل زیاد گردش کنیم. ورزش را فراموش نکنیم و الا خدای نکرده ممکن است برای ربع آخر که از همه سختتر است نیرو کم بیاوریم. به ما پیشنهاد کردند به اردو برویم و دوباره موضوع امتحانات ورودی را پیش کشیدند. چند وقت پیش فهمیدم که اگر نمره آخر سال را ۵ بگیریم و نمره ربع های دیگر از همان درس ۴ باشد معدل نمرات آن درس را آخر سال برایمان ۵ می گذارند.

شنگول و سرحال برگشتم خانه و سعی کردم علت این سرخوشی را تجزیه و تحلیل کنم. البته نیاز به فکر کردن نداشت: امروز اولین روز آزادی و پایان ربع سوم بود که به نظرم نتیجه اش هم خوب شده بود. با یادآوری ماجرای اتوبوس صبح خنده ام گرفت.

موضوع از این قراره که من معمولاً صبحه ها با اتوبوس مدرسه می روم و همیشه از کارت دانش آموزی استفاده می کنم. اما امروز از بخت بد آن را در خانه جا گذاشتم. تا اتوبوس را دیدم بدو بدو خودم را به آن رساندم و سوار شدم. نمی دانستم که در این مسیر کنترلچی بلیط همیشه هوای مسافران را دارد. هنوز درست وارد اتوبوس نشده بودم که با کنترلچی تصادم کردم. او بلافاصله پرسید: جوون شما چی؟

گفتم: کارت اتوبوس و رویم را برگردانم تا با همین یک جمله موضوع خاتمه پیدا کند. اما این جواب او را قانع نکرد و مجبور شدم برایش داستان جا ماندن کارت اتوبوس در خانه را از اول تا به آخر توضیح بدهم و آخرش هم گفتم که پولی هم در بساط ندارم. کنترلچی که انگار گوشه‌هایش سخت گرفته بود علامتی به راننده داد، اتوبوس در ایستگاه توقف کرد و بنده را از اتوبوس انداختند بیرون! آنهم چه جایی! درست در همان ایستگاهی که می بایست خودم پیاده می شدم!

آره، هوا خیلی اعصاب خرد کن شده. ابری و گرفته. ناهار خوردم و تا ساعت ۵ عصر خوابیدم، هر چند عادت به خواب بعدازظهر ندارم. ولی خوب این بار می شد از خیر خیلی چیزها گذشت. به ویژه در همچین روزی!

صبح ساعت ۸ از خواب بیدار شدم. قرار بود برویم به ویلا. باید سر و گوشی آب می دادیم و سری به آنجا می زدیم. آخه از پاییز تا بحال به آنجا نرفته بودیم. ویلای ما تابستانی است و به ندرت پاییز آنجا می رویم، نمی دانم چه شده بود که پارسال بسرمان زد پاییز هم برویم. روز خوبی بود و هوا جون می داد برای ویلا رفتن! با قطار تا ایستگاه نزدیک به ویلا رفتیم. توی قطار خوشبختانه جا بود و همگی نشستیم. چند صفحه ای از کتابی را خواندم که با خود برده بودم. بعد حوصله ام سر رفت و با پدر در باره موضوعات روز مدیریت و بازار صحبت کردیم.

آه، چه هوایی! ریه هایم را پر از این هوای پاک و صاف کردم. تا خانه بیلاقی یا همان داچا یا همان ویلا بهر زبانی که بگوییم ۲ کیلومتر پیاده روی داشتیم. زمین پوشیده از برف بود و گل و لای زیاد. همه جا توی جنگل جویبارهای کوچک روان بود. سطح آب خیلی بالا آمده بود. صدای ریزش آب از پشت آب بند تا دهها متر آنطرف تر شنیده می شد. تعداد کمی به ویلاهای خود آمده بودند. هنوز زود بود که بتوانند زمین ها را برای کاشتن سبزیجات و بوته های گل آماده کنند. اما از چند لوله بخاری دود بازیکنان داشت تقلا می کرد به آسمان برسد. تغییرات زیادی رخ نداده بود. حصار خانه یکی را کامیون

له و لورده کرده بود. حصار خانه دیگری خودش افتاده بود. قره قره چاه دیگری از کار افتاده بود. من و پدر رفتیم گشتی توی جنگل بزنیم تا مامان و خواهرم خانه را تمیز کنند. شاخه ای از درخت سیب کندییم تا توی برفها گیر نکنیم. نزدیک غروب بود که راه برگشت را در پیش گرفتیم، پیاده به ایستگاه رسیدیم و ۲۰ دقیقه صرفجویی کردیم. وقتی به شهر رسیدیم سریع مینی بوس رسید و ۱۰ دقیقه ای هم در اینجا صرفه جویی شد. رویهمرفته سه ساعت وقت توی جیبمان مانده بود که حالا باید به بهترین وجه از آن مواظبت می کردیم و با لم دادن توی صندلی و خیره شدن به تلویزیون هدرش ندهیم.

من یکی شام را خوردم و رفتم بخوابم. راستی همانطو رکه روی تخت دراز بودم به یاد برگ آگهی ملافه و روتختی ای افتادم که دیروز توی صندوق پستی انداخته بودند، آگهی قشنگی بود ولی من معنی محصولاتی را که تبلیغ می شد نفهمیدم. داشت چشمم بسته می شد که فکر کردم: ملافه شیک، بالش پر قو و متکایی که به شکل سر هر کس در می آید، اینها همه به چه درد می خوره؟ آخه وقتی خوب کار کرده و خسته باشی چنان خوب می خوابی که اصلاً حس نمی کنی روی چی خوابیدی!

توی مدرسه همه چیز مثل گذشته است. همکلاسی من که سعی کرده بود دانش کم خودش را برای ساخت یک بازی کامپیوتری بکار گیرد بالاخره لطف کرد و کتاب مرا برگرداند. سر درس فرانسه همه چیز بشکل معمول همیشگی پیش رفت، به ما ثابت کردند که احمق تر از ما باز هم خودمونیم. بهر حال می شود گفت درس امروز تقریباً بدون داد و بیداد، دعوی زیاد و بدون مشکل زیاد برای خودم تمام شد، فقط یک بد بیاری آوردم و آن این بود که سر نوشتن اعداد رومی در زبان فرانسه مچم گرفته شد. عیب ندارد این را بعداً می شود یه جوری حلش کرد.

امروز یکی از همکلاسی هایم موهایش را رنگ کرده بود، می خواسته چند تا از موهایش را نقره ای کند یا مش بزند، اما موهایش شده بود به رنگ پر مرغ. امروز لنا سر کلاس برگشت، سینه پهلوی کرده بود، به نظرم این یک بیماری بد و طولانی است، خیلی از درسها عقب مونده، نمی دانم چه جوری خودش را خواهد رساند. بگذریم، امروز تا لنا وارد کلاس شد بچه ها یک جوجه تیغی نرم عروسکی که بیشتر به خرس شباهت داشت، بهش هدیه کردند. دخترای کلاس خیلی دلسوزند. روز تولد لنا چند وقت پیش بود، ولی چون مریض شده بود بچه ها امروز هدیه اش را به او دادند. خوشم اومد، واقعاً کار جالبی کردند!

امروز بعد از آخرین زنگ بدو بدو خودم را به کتابخانه رساندم، کتاب بازار یابی را که مدتی بود سفارش داده بودم بالاخره گرفتم. خوب این هم از این چند روز، تا بعد دوباره سراغ این دفتر خاطرات بیایم. دیروز روز خیلی بدی بود. نمی دونم تقصیر کی بود اما با مامان دعوام شد. نمی خوام در باره دعوا چیزی بنویسم چون امروز همه چیز روبراه شد و نباید در گذشته

زندگی کرد. چیزی که گذشت گذشته. مدتی هم هست که از دوست سنت پتربورگی ام نامه ای نگرفتم. خب بگذریم. بریم سراغ مدرسه. تقریباً همه چیز نرماله و شاید بشه گفت خوبه. دیروز تکلیف خیلی جانانه ای برای خانه دادند که تمام روز وقتم را گرفت اما بالاخره انجامش دادم. امروز بهترین نمره را گرفتم. حالا وقت تسویه حساب با تاریخ است. یه مدتی بود از دستش راحت بودیم ولی معلم تاریخ ما قاطعانه سعی می کند هدفی را که در مقابل خودش قرار داده اجرا کند و آن اینکه همه بچه ها باید تاریخ را اگر نه عالی خوب بدانند. واقعاً روش تدریس خانم معلم تاریخ مؤثر است. او کاری کرد که حتی تنبل ترین بچه های کلاس امتحان فصل جنگ جهانی دوم را هنگام بازپرسی بسیار شدید با نمره عالی از سر بگذرانند. باید به آنها آفرین گفت! از پس کار کمرشکنی برآمدند! هنوز از دست معلم تاریخ راحت نشده بودیم که معلم جبر هم هدف غیر قابل اجرایی را در مقابل ما قرار داد و آن یادگیری تمام فصل های شش ماه دوم یعنی تقریباً دو سوم حجم کتاب. اما باز مشکل در حجم کتاب نیست بلکه در این فرمولهای بی پایان است که پدر آدم را در می آورد. مثلثات کمر شکن است! حالا دیگر باید تا آخرین ثانیه سر کلاس بنشینیم، چون برای هر موضوع فقط یک درس اختصاص می دهد.

دیروز وقتی امتحان قوه را حاضر می کردم به خیلی چیزهای جالب برخورددم، اما امروز معلوم شد که قبلاً همه آنها را خوانده بودیم. نمی گذارند آدم یک کمی بخودش امیدوار شود!

معلم سر کلاس به ما نشان داد که مسائل را چطور می بایست حل می کردیم. با دیدن راه حل های معلم کم مانده بود نقش کف کلاس شوم. آخر من بیشتر آنها را طور دیگه ای حل کرده بودم. اینطور که پیدا بود نمره بچه تنبلا نصیبم می شد. تمام بدنم داشت می لرزید که او شروع کرد به خواندن نمرات بچه های کلاس. ۴، ۳، ۲، ۴ و تا رسید به اسم من گوشه هایم را گرفتم. اما بعد معلوم شد بهترین نمره که ۵ است پای ورقه امتحانم مهر خورده. اینبار داشتم از خوشحالی می لرزیدم. البته این گواه آن نیست که من شاگرد خیلی خوبی در جبر هستم، نه. اصلاً اینطور نیست، فقط نشان دهنده این هست که من شاگرد خوب و منظمی هستم و همانطور که گفته شده بود تمام روز قبل را به یادگیری فرمولها و حل مسائل مختلف پرداختم تا برای امتحان امروز آماده باشم. تمام چاره و حيله در این بود.

بالاخره دستی به سر و روی کتابخانه خودم زدم. خیلی حرصم می گیره وقتی یک کتاب را بر می داری بقیه می ریزند پایین. عصر بعد از انجام تکالیف شروع به خواندن کتابی کردم که از کتابخانه گرفته بودم. در باره شرکت «IKEA» که در جهان شهرت داره، کمتر کسی می داند که این شرکت توسط یک نوجوان شانزده ساله به نام اینگوارد کاپارد ایجاد شده، او با

فروش خودنویس از طریق پست کارش را شروع کرد، اولین حروف عنوان شرکت از اولین حروف نام و نام فامیل او گرفته شده و حروف بعدی نام منطقه و شهری است که این شرکت در آنجا ایجاد شده بود. خوب این هم از یک روز دیگه.

امروز یکشنبه است. باورتان نمی شود اگر بگویم که مرا با سرو صدا و تکانهای شدید بیدار کردند. امروز همه تصمیم گرفته بودند به موزه پوشکین بروند. ولی من زیاد حال رفتن نداشتم. اما چون می دانستم نمی توانم از رفتن شانه خالی کنم فکر کردم خب، باشد مامان و پدر نمایشگاه موقت را تماشا خواهند کرد و من سراغ سالن امپرسیونیسم می روم. یک دوره ای برای درس فرانسه می شد که این روزها داشتیم آن را می خواندیم.

موزه پوشکین جای خیلی خوبی واقع شده درست نزدیک مترو کنار کلیسای مسیح. همینکه از مترو بیرون آمدیم صدای زنگهای کلیسا شنیده شد که خیلی جالب بود. روزهای یکشنبه معمولاً مراسم و دعای آن روز برگزار می شود. حالا بگذارید برای شما بگویم که دیگر چه چیزی مرا احاطه کرده بود: سرمای شدید، برف، کلیسای فوق العاده بزرگ، خورشید، نوای زنگها. همه اینها رویهمرفته می شود زمستان واقعی روسی. همانا چنین روزی بهترین روز نشان دادن آن به خارجی مشتاق و کنجکاو است.

عینکم را به چشم زدم تا ببینم در ۵ برج ناقوس کلیسا چه خبر است. از خانه به خودم گفتم عینک را ببر شاید به کارت بیاید. به غیر از زنگها در یکی از آنها توانستم یک نظر، زنگ نواز را ببینم که از این پایین خیلی کوچک به نظر می رسید. متأسفانه در مقابل در ورودی موزه صف بی نهایت طولانی صد متری وجود داشت که باعث شد از خیر موزه بگذریم. دو راه داشتیم. یا برویم فروشگاه و برای روز تولد خواهرم که امروز همراه ما نبود تزیینات چوبی بخریم که از اینجور چیزها خیلی خوشش می آمد و یا برویم در مسکو گردشی کنیم و حدود ساعت ۶ الی ۷ عصر برگردیم خانه. اما مثل همیشه راه سوم را انتخاب کردیم. و آن اینکه تصمیم گرفتیم برویم توی کلیسا و نمایشگاه ویژه کارهای آلکسی دوم را تماشا کنیم. اما در آنجا باز نه این نمایشگاه بلکه نمایشگاه جالب تر دیگری را دیدیم که به صومعه کوه مقدس آتن اختصاص داشت. این کوه بزرگی در وسط دریاست. عکس های فوق العاده زیبایی که از بالای کوه و شیب های مختلف آن گرفته بودند، واقعاً باعث حیرت می شد. گردش دیروز باعث شد امروز بسختی از خواب بیدار بشوم. راستش روزهای دوشنبه، روز اول مدرسه همیشه یک جور تنبلی نمی گذارد سرحال از توی رختخواب پیرم بیرون. دیروز کارتی برای خواهرم خریدم. بدبختی اینه که من و او در یک اتاق زندگی می کنیم. بهرحال جملات تبریک آمیز را وقتی او توی حمام بود برایش نوشتم. زنجیر و یک

قفل و دو کلید را هم توی همان پاکت کارت تبریک گذاشتم. قفل یعنی قلب. همه چیز را گذاشتم و رفتم مدرسه. راستی امروز روز والتین هست و من هنوز هیچ کارتی ننوشتم. تا قبل از زنگ سوم باید کارت والتین را توی جعبه پست والتین که هر سال در این روز توی راهرو می گذارند بیاندازیم. فکر کنم می رسم.

اولین درس ما شیمی بود. امروز امتحان داشتیم. جوابش را بلافاصله اعلام کردند. یک نفر ۵ گرفته بود و سه نفر چهار و بقیه سه کردن! یعنی سه گرفتند که متأسفانه من هم یکی از آنها بودم. معلوم بود که چنین نمراتی پند و اندرز معلم را به همراه داشت. معلم شیمی گفت که بعضی وقتها باید فکر هم کرد و ماشین وار شروع به نوشتن نکرد. شیمی درسی است که نیاز به فکر دارد. بعد گفت: بعضی ها چنان اشتباهات احمقانه ای کرده اند که آدم اصلاً انتظار دیدنش را ندارد!

جالب این بود که در آن امتحان بچه تنبلها نمره اشان از بچه زرنگها بیشتر شده بود. بگذریم هنوز در گیر و دار این حرفها و نمره های داغون بودیم که در کلاس باز شد و خانم معلم جغرافیا وارد و گفت که بنا به دستور مدیر مدرسه با اطلاع از وزارتخانه محترم روز جشن والتین لغو می شود. دستوری بی نهایت زشت و ناخوشایند که اوقات همه را بدجوری تلخ کرد. آدم دلش می خواست یک کارت خدمت مدیر مدرسه حواله کند و در آن نه تبریک روز عاشقان بلکه بنویسد: زودتر نمی توانستید خبر بدین؟ خیلی ها کارت آماده کردند و آنچه را که دلشان می خواسته برای دوستان خود نوشتند و حالا که باید آنها را توی جعبه والتین بیاندازند می گویند جشن لغو شده و جعبه ها را برداشتند. بابا دست خوش! وقتی سر و صدای بچه ها بلند شد گفتند خودتان کارتها را بدهید. این بیشتر صدای بچه ها را در آورد. چون مزه والتین به گمنام ماندن طرف است!

حالا ما توی فکر بودیم چطوری این مسأله را حل کنیم که معلم شیمی نفت بر آتش ریخت و گفت که چرا او باید از رادیوی روسی بشنود که چطور مردم روز والتین را به یکدیگر تبریک می گویند. آنهم جشنی که خودی نیست و خارجی است. فکر کردم خب که چی که خارجی؟ در زبان روسی هم خیلی از لغات هست که ریشه اش خارجی است، پس نباید کسی این لغات را بکار ببرد؟ اگه اینطور بشه همه خیلی کم حرف می شوند. حداقل کسی که این جشن را لغو کرد یکی دیگر بجاش معرفی می کرد. اما نه، همینطوری برداشت و این را لغو کرد. آخر مگر بد است که مردم به یکدیگر تبریک بگویند و حرف های خوب و شادی بهم بزنند؟

درسها تمام شد. من طی چند ثانیه خودم را از طبقه چهارم به طبقه اول رساندم. منتظر خواهرم شدم ولی معلوم نبود کجا بود. هر چه بیشتر منتظر شدم بیشتر فکر های جورواجور توی سرم دور می زد: نکند در عرض یک دقیقه لباس پوشیده و رفته؟ غیر ممکنه! باورم نمی شه! تصمیم گرفتم تا آخر وقت همانجا بایستم، یعنی تا وقتی که رخت کن کاملاً خالی شود. بالاخره

او را دیدم. بهش گفتم وقتی پالتویت را پوشیدی بیا اینجا. پرسید چرا؟ گفتم یکی چیزی داده بهت بدم. پرسید کی و چی؟
گفتم خواسته گمنام بمانه. ولی او حدس زد موضوع چیه. بهش تبریک گفتم و پاکت و کلید ها را به او دادم...
الان ساعت ۸ شب است. باد زوزه کشان به پنجره می خورد و صدای مقاومت شیشه بگوش می رسد. آدم بلافاصله قبول
می کند که خانه چه چیز خوبی است. ساعت ۹ قرار است مادر بزرگ بیاید خانه ما. ماما پاته درست کرده که آن را خواهیم
خورد. خب این هم از این دو روز... باز می آم سراغ این دفتر.

آه، فردا یک روز سیاه است! سه تا امتحان قوه خیلی جدی داریم. به همین دلیل امروز چیز زیادی در این دفتر نخواهم
نوشت. راستی سر درس فرانسه از من سؤال کردند و پنج گرفتم! البته زیاد سخت نبود. هر چند از قبل به ما گفته بودند که
چه درسی را خواهند پرسید و جملات جدیدی هم تا قبل از آن یاد نگرفته بودیم. بهر حال گرفتن بهترین نمره اوقات آدم را
شیرین می کند. امروز بعد از سؤال و جواب، متنی در باره جشن والتین خواندیم. همه چیز خیلی ساده بود به غیر از سه
لغت نا آشنا که پدر در آورد و تمام متن را غیر قابل فهم کرد!

ولی خب، می شود گفت همه چیز روبراه است. سر درس جبر شانس زیادی نیاوردم و نمره ام حدود ۴ می شود که البته می
شه گفت نزدیک به پنج است. اما وقتی خانم معلم سر کلاس خواست از من بپرسد که فرمولها را چطور یاد گرفتم از او
خواستم اینکار را نکند، زیرا اطمینان زیادی به جوابی که می خواستم بدهم نداشتم. به این دلیل خانم معلم فکر کرد که ما
هیچ چیز نمی دانیم ولی همگی نمره خوب می خواهیم. همین باعث شد که از ما برنجد. بهر حال به خاطر امتحان زودتر ما
را آزاد کردند! با وحشت و ترس فراوان به فردا فکر می کنم. بقول بچه ها فردا «همه قیمة قیمة و بازم قیمة خواهیم شد».
موضوع از این قرار است که امسال باید امتحان جدی ای را از سر بگذرانیم که راستش من سعی می کنم به آن فکر نکنم.
معلم ریاضیات تصمیم گرفت تمام کتاب را دوره کند و در یک چهارم ثلث آخر همه را از ما امتحان بگیرد. فردا دو درس
بیشتر نداریم. سر یک درس امتحان سالانه را می دهیم و در درس دوم معلم آنها را تصحیح می کند و نتیجه تکالیف
مدرسه مشخص می شود و بعد یک چهارم نمره برایمان می گذارد.

من به خودم اطمینان دارم و نگران نیستم. امروز دیر از خواب بیدار شدم، هر چند عادت ندارم دیر بیدار شوم. تمام روز را
صرف انجام تکالیف کردم. کاری که بعضی وقتها مرا کلافه می کند: فرانسه، جبر، تاریخ و بالاخره شیمی. دیر وقت شب
کارها تمام شد. چرا؟ خودم هم نمی دانم. شاید می شد سریعتر تکالیف را انجام داد. فکر کنم می شد، اما من کاری کردم که
تمام روز کش بیاید. ولی خب، هر چند وقت زیادی برد اما همه آنها انجام شد. به این دلیل امروز یکشنبه، آزاد از هر درسی!

راستی به زودی تولد خواهرم است. هنوز توی این فکر هستم که چی برایش بخرم. قبلاً وقتی تقریباً بی پول بودم، خیلی راحتتر برایش هدیه می خریدم. اما حالا نه به قیمت، بلکه به مرغوبیت و زیبایی هدیه توجه می کنم. برای مقایسه باید بگویم همان حال و وضعی را دارم که شهروندان اتحاد شوروی پس از فروپاشی آن حس می کردند. زیرا پس از فروپاشی تنوع اجناس به مراتب بیشتر شده بود و قیمتها تقریباً همه یکسان بود. آن موقع چشمهای آنها می دوید، حالا چشم های من!

مدتی بود خبری از دوست سنت پترزبورگی ام نداشتم. کامپیوتر را روشن کردم سری به صندوق پستی ام بزنم، دیدم نامه ای از او دارم که نوشته بود مادرش سوخته بود. البته برای هر کس دیگری به غیر از من حتماً ایجاد کنجکاوی می کرد که چطور و چرا؟ اما من می دانستم که منظور او Motherboard کامپیوترش است.

قبل از خواب چند صفحه ای از کتابی را خواندم که پدر به من پیشنهاد کرده بود. جالب است که هر روز می پرسد تمام شد یا نه، من می گویم نه. پدر تعجب می کند و می پرسد هنوز نخواندی؟ راستش من که هیچ چیز عجیبی در این موضوع نمی بینم!

... امروز خواهرم رفت سالن موسیقی تا به چند تا از آهنگهای شوپن گوش کند. اما اگر از من بپرسید کجا، می گم خودم هم نمی دانم. وقتی به من پیشنهاد کردند آنها را همراهی کنم به محض شنیدن اینکه آشنای مامان هم آنجا خواهد بود قاطعانه جواب رد دادم. خدا به بندگان خود رحم کند! هر چه برایم توضیح دادند که من برای شنیدن کنسرت می روم و نه حرف زدن با آن خانم، و هر کاری کردند تا مرا قانع کنند و گفتند که آن خانم ته سالن جایش است و نزدیک ما نخواهد نشست، من راضی به رفتن نشدم که نشدم! با خیال راحت در خانه ماندم. به عنوان تنبیه مرا مجبور کردند کنفرانس جغرافی را که آماده کرده بودم تاپیش کنم. مهم نیست! هر چه باشد این خیلی بهتر از دیدن آشنای مامان است. می خواهید بدانید چرا از او خوشم نمی آید؟ به دلیل رک و راست بودن، تند و تیز و هیجان زده شدنش به هر بهانه ای! دائم در حال تعریف کردن چیزی است. حتی یک لحظه هم به دهانش آرامش نمی دهد!

کامپیوتر را روشن کردم و شروع به تایپ یکی دو صفحه از کنفرانسی کردم که آماده شده بود. سری به جعبه پستی زدم تا ببینم خبری از دوست سنت پترزبورگی شده یا نه. نوشته بود: کامپیوتر خراب، کتابی نمی خوانم و حوصله هیچ کاری را ندارم. فهمیدم من هم بیخود منتظر جواب سئوالی نشستم که چند وقت پیش از او پرسیده بودم.

عصر نشسته بودم کتابی در باره مارکتینگ می خواندم که پدر از من خواست مطالبی را که برای کنفرانس جغرافیا آماده کرده بودم برایش بخوانم. خودم را به کوچه علی چپ زدم که منظورش را نفهمیدم. بعد پدر با لحن شدیدی از کتابی که می خواندم انتقاد و پیشنهاد کرد باهم برویم سرایستگاه اتوبوس منتظر شویم تا خواهرم بیاید. این تقاضایش را رد نکردم. وقتی داشتم سوار آسانسور می شدم توی فکر رفتم.

چند روزی است که دعوای مامان و خواهرم را زیر نظر دارم. فیلم های زیادی در باره دعوای والدین و بچه ها دیدم.

همیشه این سؤال توی سرم دور می زده که آیا می شود از بروز چنین دعوایی اجتناب کرد؟

شاید علتش کمبود معاشرت بین والدین و بچه ها باشد. والدین حس می کنند که هر چه بچه ها بزرگتر می شوند کمتر با آنها درددل می کنند، آنها می بینند که بچه ها حالا دیگر مثل گذشته به آنها اعتماد ندارند و نظر آنها برایشان مهم نیست. وقتی من و پدر از خانه خارج شدیم سؤال مستقیمی از پدر کردم، پرسیدم وقتی من در حال خواندن کتاب اقتصادی هستم چه چیزی باعث عصبانیت شدید او می شود؟ او گفت هیچی و با این یک کلمه صحبت ما به پایان رسید.

نه، اینطوری مسائل حل نمی شوند. شاید بچه ها باید همیشه حرف گوشگیر باشند؟

راستش نمی دانم...

سر درس جبر، همانطور که قبلاً تعریف کردم معلم ما تصمیم گرفته بود کتاب را همین ماه تمام کند و با قاطعیت تمام قصد داشت پیچ و مهره های جبر را خوب سفت کند. اما من شانس زیادی نیاوردم و به خاطر نگذاشتن دو پرائتز یک نمره از دست دادم. آخرین امتحان قوه را به زور چهار گرفتم. حالا باید سعی خودم را بکنم که همین نمره را آخر سال هم بگیرم.

خوب حالا برایتان از روز تولد خواهرم تعریف کنم. البته قبلاً چند جمله ای در اینباره نوشتم. خواهرم یک روز قبل از تولدش

سر مسائلی که هنگام نوشتن انشاء بروز کرده بود با مامان دعوایش شد. به این دلیل تمام روز ما همه در سکوت عمیقی

بسر بردیم البته این سکوت ما نه به علامت رضایت، بلکه از رنجیدگی خاطر بود. به گفته خواهرم این دعوا فقط به خاطر

سه اشتباه کوچک رخ داد و به گفته مامان، خواهرم برای چندمین بار بود که همان اشتباهات قبلی را تکرار می کرد و حتی

وقتی از روی چرکنویس پاک نویسی می کرد دوباره همان غلط های چرکنویس را می برد توی پاکنویس و به این دلیل

ممکن بود سر امتحان وقت کم بیاورد. آخر خواهرم امسال امتحان ورودی داشت و انشاء روسی یکی از مهمترین امتحانات

است که اگر آن را قبول نشوی لزومی ندارد در امتحانات دیگر شرکت کنی.

همه چیز قابل درک بود: مامان نگران دخترش بود. اما این دلیل نمی شد که یک هفته با او حرف نزنم. مادر بزرگها و پدر بزرگ آمدند. متأسفانه وقتی آنها هدایا را به خواهرم دادند من خانه نبودم. وقتی به خانه رسیدم که کسل کننده ترین قسمت جشن تولد برگزار می شد، موقع نوشیدن چای! آنقدر کسل کننده که آدم دلش می گیرد. درست یک روز قبل از تولد خواهرم، مثل رسم روسها که خرید هدیه را همیشه می گذارند برای آخرین لحظه، رفتم هدیه ای برایش بخرم. دو تا جعبه شکلات و یک خودکار که وقتی دقت کردم دیدم مثل خودکار پارسالی است. هر چند یکماه قبل قصد داشتم هدیه جالبی برایش بخرم. مثلاً کوله پشتی چرمی. البته یکی را دیدم که سیاه بود و می دانستم که او از رنگ سیاه خوشش نمی آید و قهوه ای را دوست دارد. به این دلیل به همان خودکار و شکلات اکتفا کردم.

راستی روز تعطیل دیگری را پشت سر گذاشتیم، روز دفاع از وطن که من فرصت کردم دوباره سری به این دفتر بزنم. جشن را همان روز برپا کردیم. ناهار خوبی مامان درست کرده بود. بسختی تکالیف تاریخ را انجام دادم و رفتم سراغ فرانسه، می شود گفت از چاله درآمد افتادم توی چاه!

دیر وقت عصر است. پشت پنجره تاریک است. روز، چندان جالب سپری نشد. در چنین هوایی فقط باید نشست خانه. هر چند راستش را بگویم بیشتر از هر نوع هوایی از اینجور هوا بدم می آید: آفتابی و پر برف و بازتاب نور خورشید بر برف. این چیزها با سلیقه من جور در نمی آیند. آسمان گرفته، توده های ابر، درجه حرارت معتدل، مثل زمان قبل از شروع رعد و برق و طوفان. این، آن هوایی است که دوست دارم!

چندی پیش در جایی خواندم که علت اخمو بودن و سرد بودن مردم نسبت به یکدیگر به خاطر کمبود نور است. شاید به این دلیل است که من گوشه گیر و حال و حوصله معاشرت زیاد با کسی را ندارم!؟

بزودی ماه تمام می شود. باید جمع بندی کرد. به نظر من، جمع بندی و نتیجه گیری آخر هر ماه مفید است. اینطوری می توان موثر بودن کارها را افزایش داد و نتیجه بهتری به دست آورد.

آره، بعد از این مقدمه بروم سر اصل مطلب، امروز زودتر از معمول از خواب بیدار شدم. با پدر قرار گذاشته بودم دستی به سر و روی سایتش بکشم، دلش می خواهد که سایتش تیترا متحرک داشته باشد. شروع کردم به مطالعه وب-سایتها. اما بیفایده بود نمی دانستم چطوری باید تیترا را درست کنم. هر چند دانستن آن برایم جالب بود. صبحانه را که خوردیم با پدر در اینترنت گشت و گذاری کردیم. اما همه چیز به این شکل خاتمه یافت که پدر با پیدا کردن سایتهای رقیبان کاری خود

تصمیم گرفت قیمت‌ها و اجناس را بررسی کند و به این دلیل شروع کرد به دانلود کردن چند صفحه‌ای از سایت‌های آنها. همین موقع بود که کامپیوتر بقول من، خاموش کرد!

حدود ساعت ۱۲ ظهر بود که به دوستم زنگ زدم تا برویم کمی گردش کنیم. معلوم شد هنوز خواب است. از من اصرار و از او انکار و آنقدر من و من کرد که نگو! بالاخره گفت که تنبلی اش می آید و دلش می خواهد بیشتر بخوابد.

هنوز چند دقیقه از قطع صحبت ما نگذشته بود که او زنگ زد و گفت که حاضر است با من به گردش برود. متعجب از این کارش پرسیدم، چی شد که یکدفعه ۱۸۰ درجه تغییر عقیده داد. معلوم شد والدینش وقتی فهمیدند که من پیشنهاد گردش را کردم، او را از تختخواب بیرون انداختند و مجبورش کردند با من به گردش برود.

تا ساعت سه گردش کردیم که خیلی کیف داد. بعد از برگشتن به خانه دوباره کامپیوتر را روشن کردم تا به کمک «ماکرو مدیا فلاش-ام اکس» بتوانم تقاضای پدر را اجرا کنم. دفترچه را که برداشتم متوجه شدم که کلمه «سایت» برای کامپیوتر من قابل فهم نیست. یعنی چه؟ همچنین انتظاری از او نداشتم!

عصر قبل از شام رفتم دوباره گشتی زدم. می گویند برای حفظ سلامتی خوب است. بعد از شام در باره سایتها و مسائل اقتصادی با پدر گپ زدیم.

امروز سومین روز تعطیلی ماست. طی این سه روز چکار کردم؟ می شود گفت هیچی. مسکو دهات نیست. اینجا آدم هر چه هم که بدود باز همیشه وقت کم می آورد. یادم می آید اولین روز شروع درسها صحبت از مسکو شد. همکلاسی من گفت: مسکو: قبل از هر چیز آهنگ و سرعت زندگی است، مسکو یعنی تکاپو و دوندگی همیشگی، مسکو یعنی وقت و زمان که ارزش آن در اینجا مساوی است با طلا.

از صبح داشتم سعی می کردم یادم بیاید چه تکالیفی برای این چند روز تعطیلی به ما دادند. هر کاری کردم یادم نیامد. فقط تکالیف مربوط به درس حقوق توی سرم مانده بود. باید بگم شانس زیادی در باره این درس نیاوردیم، نه اینکه موضوع درس کسل کننده باشد، مشکل معلم این درس است. مثلاً من سر درس از خانم معلم پرسیدم که آیا در زندگی معمولی خود با حقوق سر و کاری دارد و خودش وکیل است و یا از تحصیلات عالی در این رشته برخوردار است؟ جواب تمام سوالات من منفی بود. این درس را فقط به عنوان سرگرمی تدریس می کرد.

یکی از دوستانم می بایست چند تا از درسها را با معلمها دوره می کرد. من هم همراهش به مدرسه رفتم. آه، که چقدر رفتن به مدرسه وقتی تعطیل است کیف دارد! آدم می تواند توی راهرو ها گردش بکند و شتاب بخرج نده و بر زندگی مدرسه بدون بچه ها نظارت نکنند. مدرسه ای آرام و ساکت!

من همیشه دوست دارم صبح ها زود به مدرسه بروم. حدود ساعت ۷ و ۴۵ دقیقه، وقتی هنوز مدرسه خالی است و بچه ها نیامده اند. در تاریک و روشن هوا، دیوارهای ساکت و بزرگ مدرسه روی آدم خیلی تأثیر می گذارد! احتمالاً هر محصلی دلش می خواهد با تاریخچه مدرسه خودش آشنا شود. مثلاً جالب است آدم بداند چه کسانی در مدرسه او تحصیل کردند، چه معلمانی در اینجا تدریس کرده اند و روش تدریس آنها چگونه بوده و کلاس های درس چه شکلی بودند و از این جور چیزها. امروز در دانشگاه دولتی مسکو که ما بطور مخفف به آن «ام.گ.او» MGU می گوئیم کلاس داشتم. قبلاً گفته بودم که هفته ای یک روز در کلاس تاریخدان جوان شرکت می کنم. باید بگویم روش تدریس و سطح آن در اینجا خیلی با مدرسه فرق دارد، هرچند نباید دانشگاه را با مدرسه مقایسه کرد. این مراکز آموزشی اهداف و مسائل گوناگونی دارند. مدرسه بیشتر شخصیت دانش آموز را شکل می دهد. مدرسه در واقع انسان آینده را می سازد، مهم نیست که او دانشمند شود یا تاجر و یا رفتگر. در حالی که دانشگاهها هدف کاملاً متفاوتی را در مقابل خود قرار می دهند.

من اغلب فکر می کنم بعد از مدرسه کجا ادامه تحصیل بدهم. تعداد زیادی از همکلاسی های من در دوره های آمادگی دانشگاهی مختلفی شرکت می کنند. اکثر آنها می خواهند وارد MGU شوند. خیلی ها هنوز دقیقاً دانشکده خود را مشخص نکرده اند، اما با اطمینان کامل می گویند که فقط دانشگاه دولتی مسکو.

توی راه مجله اقتصادی «اکو» را می خواندم. در مسکو همه کارها خیلی سریع انجام می شود و همه چیز خیلی زیاد تولید می شود. اتفاق می افتد که به همین دلیل کیفیت کالا آسیب می بیند. دوندگی و شلوغی زیاده از حد نیز ما را از اصل مهم – نزدیکان و دوستان خود دور می کند.

برخلاف بزرگسالان ما فعلاً وقت بیشتری در اختیار داریم. فقط باید یاد بگیریم چگونه آن را تقسیم کنیم. بیشتر آن را جلوی تلویزیون و یا به بازی نگذرانیم. بی رحم ترین و وحشتناک ترین دشمن انسان تلویزیون است. باید بخوبی زمان را تقسیم کرد. در همه چیز باید تعادل و هارمونی وجود داشته باشد.

چرا نوجوانان سیگار می کشند و معتاد می شوند؟ چرا به آهنگهای مزخرف گوش می کنند و ساعتها از وقت گرانبها را جلوی تلویزیون می گذرانند؟ پاسخ آن ساده است: از بیکاری و اینکه آنها زندگی جالب پیرامون خود را نمی بینند. چگونه

است اگر آزمایشی بکنیم و یک هفته بدون رادیو و تلویزیون زندگی کنیم و تحت شعار «تلویزیون - دشمن انسان» چند روزی را بگذاریم؟ تأثیر آن فوق العاده شگفت آور خواهد بود. خودم امتحان کردم. همه کارها خیلی سریعتر انجام می شوند. در یک چشم برهم زدن همه کارها تمام می شود. از این برنامه کاری پیروی می کنم. در هفته فقط یک و یا حداکثر دو ساعت تلویزیون تماشا می کنم. با این برنامه به خیلی کارها می رسم و خیلی چیزها برایم جالب تر شدند. سحرخیزی هم وقت زیادی به آدم هدیه می کند. تازه خیلی هم به سلامتی انسان کمک می کند. برای نمونه امسال تا این ساعت حتی سر یک درس هم به دلیل بیماری غیبت نداشتم. باورتان می شود، حتی یک روز هم مریض نشدم! خوب، بگذریم، تا فرصتی دیگر فعلاً با این دفتر خداحافظی می کنم.

صبح زود از خواب بیدار شدم و برای ورزش از خانه زدم بیرون. بالا آمدن خورشید را از توی پارک می دیدم. هوا خیلی مطبوع بود. آدم را یاد بهار و تابستان می انداخت - آن موقعی که حشرات شروع می کنند به بیدار شدن و پروانه ها کم کم به پرواز در می آیند. طلوع خورشید تأثیر عمیقی بر من گذاشت. نور اشعه های مخملی، لطیف و زیبای خورشید در آن صبح خنک سعی می کرد یواش یواش مرا گرم کند که خیلی دلپذیر بود.

به این می گویند سعادت خوشبختی! آره، وقتی آدم وقتش را بطور مفیدی صرف کند و هی توی رختخواب لم ندهد و خودش را ول نکند، واقعاً عالیست! به این می گویند گذراندن مفید وقت! صبح زود از خواب بیدار شدن، گردش رفتن، به نظاره طبیعت ایستادن و فکر کردن. گاهی تنها بودن هم خیلی باحاله.

امروز کمی کتاب خواندم و بعد مطلبی در باره «گاور» بندر کوچکی در شمال فرانسه را از زبان فرانسه به روسی ترجمه کردم. من فکر می کنم در سن و سالهای ما باید زبانهای خارجی را یاد گرفت. در چنین سنی اطلاعات بهتر از هر وقت دیگری توی سر آدم جا می افتد و به یاد می ماند. احتمالاً ارزش آن را دارد که آدم بعضی چیزها را قربانی درس و مطالعه کند. درس بخواند و بخواند و همزمان بخود بقبولاند که حالا بهترین وقت برای تحصیل علم و دانش است. دیرتر، وقتی یکدفعه برای مثال یادگیری زبان خارجی لازم شود، آنوقت دیگر دیر خواهد بود.

امروز از خودم پرسیدم در این چند روز تعطیلی چقدر کار کردم؟ جوابش راحت بود. خیلی. دیدم وقتم را بیهوده تلف نکردم.

تقریباً ترجمه کتابی را که در باره بندر گاور در فرانسه بود تمام کردم. جزئیات چندی در باره کار با فرمات html یاد گرفتم. یادگیری کار با چند برنامه کامپیوتری را هم تمام کردم. به نظرم بهتر از این نمی شد! راستی امروز با بچه های کلاس دیداری تازه کردم. نشستیم کمی در باره ماهیگیری، مارکیتینگ و اینکه کدام دانشگاه را انتخاب کنیم و کلاً در

باره آینده گپ زدیم. یک ربع سال تحصیلی اینبار تعطیلات زیادی داشت. هر چند طولانی تر از بقیه است اما به خاطر روزهای جشن و انتخابات کوتاهتر شده بود. داشتم آخرین خط‌های ترجمه ام را تایپ می‌کردم که فهمیدم باز خیلی خرده ریز دیگر مانده که باید ترجمه و تصحیح شود. عصر نشستم و کتابی در باره اقتصاد به نام «استراتژی استراتژی» خواندم. آنجا در باره حیل‌های گوناگون استراتژی و راه‌های حیل‌گرانه و آن خصوصیتی که یک مدیر معاصر باید از شان برخوردار باشد مطالبی نوشته شده بود. اما متأسفانه هیچ کس توضیح نمی‌دهد از چه راهی باید بهره گرفت و چه نوع حرکاتی باید به انجام رساند تا یک مدیر موفق بود. بعداً مقاله‌ای در باره خوانندگان سبک «گوتیک» خواندم. تا بحال توی خیابان‌های شهر جوانانی که مثل مرگ سفید و رنگ پریده هستند و هدفون به سر دارند و لباس‌های مخملی سیاه به تن می‌کنند دیده‌اید؟ آنها شبها به انتظار مرگ در قبرستان جمع می‌شوند. به آنها می‌گویند «گوتیک». تا بحال نشده بود به موزیک وحشتناک آنها گوش کنم. حالا علت یکبار خطا را برایتان توضیح می‌دهم، دوست و رفیقی دارم که خیلی عاقل و با ادب است و شنیدن آهنگ‌های مرلین منسون را ترجیح می‌دهد. او در المپیاد‌های زیادی شرکت و در برنامه‌های تلویزیونی نقش بازی می‌کند. نمی‌فهمم چطور شد که یکدفعه شروع کرد به گوش دادن همچین موزیکی. تصمیم گرفتم سر و توی قضیه را در بیاورم و بینم اصل کار و جنبه اخلاقی تبلیغی آنها از چه چیزی تشکیل شده. هدف آنها چیست و چرا همچین گریم زشتی می‌کنند و چه چیزی در این خوانندگان ممکن است یک آدم تحصیلکرده را به خود جلب کند. هر چه جستجو کردم نتوانستم هیچ چیز جالبی در مورد این گروه پیدا کنم. تفکرات آنها در باره مرگ اصلاً برایم جالب نبود. خیلی ضد و نقیض بود. زندگی برای آن به انسان داده شده که آدم زندگی کند، نه اینکه بمیرد. زندگی‌ای که فقط روی سیاره زمین وجود دارد. زندگی یک چیز سعادت آور و خود ویژه و فوق العاده یگانه است. همانا زندگی در کشور ما، در شهر ما. تکالیف خانه زیاد نبود. فردا فقط ۵ درس داریم آنها فقط درس‌های علوم انسانی، ادبیات و هنر. ادبیات بخودی خود درس خیلی مهمی است، اما به خاطر سطح پایین تدریس معلمها درسی شده است که کسی توجه چندانی به آن نمی‌کند. و این درحالی است که ما در ژیمنازیوم درس می‌خوانیم یعنی جایی که توجه عمده به موضوعات ادبی مبذول می‌شود. حالا تنها امید ما به تدریس این دروس در انستیتوها و دانشگاههاست که معلوم هم نیست به آنجا پذیرفته خواهیم شد یا نه. آه، کم مانده بود انجام تکالیف درس بیولوژی را فراموش کنم. حال و حوصله نداشتم، این بود که سرسری انجامشان دادم. اینجور کار را نمی‌توان جدی تلقی کرد. روز بعد رفتم مدرسه و چند ساعتی آنجا معطل شدم و به خانه برگشتم که با یک سورپریز مواجه شدم. تمام اتاقها بهم ریخته بود. مامان و پدر تصمیم گرفته بودند دستی به سر و روی خانه بکشند و خانه تکانی

کنند. بعد معلوم شد تمام این کارها برای برگزاری جشن اولین حقوق من است. از مادر بزرگ و پدر بزرگ هم دعوت کرده بودند. خودم کیک خوشمزه ای را به پول خودم خریدم. دیشب هیچی در این باره به خواهرم نگفتم. وقتی فهمید خیلی تعجب کرد و سریع پرسید چقدر؟ من جواب درست و حسابی به او ندادم.

همیشه چنین سئوالی مطرح می شود که پول را چطور باید خرج کرد که برای آدم فایده داشته باشد. وقت زیادی صرف پیدا کردن جوابش می شود. آدم باید خرج کردن پول را یاد بگیرد و طوری آن را خرج کند که به ضررش تمام نشود. خیلی ها از این هنر بی بهره هستند، به ویژه جوانان، چپ و راست پول خرج می کنند. چند وقت پیش در یک مجله مطلبی خواندم در باره اینکه یک میلیاردر دخترش را فرستاد تا در رستوران مک دونالدز کار کند. به گفته خودش، به این دلیل که دخترش به ارزش واقعی پول پی ببرد.

آره مهمانی برگزار شد و تا عصر طول کشید. بعد به دوستم زنگ زدم و جشن را با او ادامه دادم. تا دیر وقت عصر گشتیم و غروب خورشید را تماشا کردیم. یک همچین روزهایی معمولاً خیلی کم هستند!

وقتی برگشتم خانه دوباره رفتم سر درسه‌ها. همین امروز باید تکالیف را تمام کنم تا فردا با خیال راحت از زیبایی طبیعت لذت ببرم. پدر بزرگم ۳۶ سال پیش در محله‌ای زندگی می کرد که طبیعت بی نهایت زیبایی داشت و دارد. فردا با پدر بزرگ می خواهیم سری به آن دور و اطراف بزنیم. برکه‌های آبی هم دارد که محل شنای قوها و اردک‌های زیادی است. اینطور که فهمیدم این برکه‌ها را در زمان بوریس گودونوف اواخر قرن ۱۶ کردند.

آره، هر چیز قدیمی زمانی غیب و ناپدید و از صفحه زمین پاک می شود اما نه از خاطره مردم، نه از قلب آدمها!